

# گنج نامه حاجی جلال

نوشته

حمیدرضا محمدی

انتشار مجدد و هر گونه استفاده یا اقتباس از این متن منوط به کسب مجوز از نویسنده آن است.

تقديم به

**زنده‌ياد صابر راستي‌كردار**

به پاس قلم وزيرمتن

## بخش اوّل

منزل به منزل: شرح موقوف

تقدیر، قسمت، شانس، تصادف ...، هر اسم دیگری که می‌خواهید رویش بگذارید اما به نظر من همه رویدادهای مهم زندگی ما را همینها رقم می‌زنند. این که تو، بیست سال پیش سر کلاس ادبیات شاگرد نمونه باشی و سر همان کلاس سعید فیجانی نشسته باشی و تو در خاطرش بمانی و سالها بعد جمع همکلاسیهات دوباره در یک گروه مجازی در یک شبکه اجتماعی جمع شوند و همدیگر را پیدا کنند و بعد کرونا اتفاق بیفتد و سعید به هوای کسادی کسب و کارش به فکر حل معمای ارث و میراثیشان بیفتد و تو را به خاطر بیاورد و تو را شریک حل آن کند و تو فکر کنی مهمترین کار زندگیت تا به حال درگیری در حل همین معما بوده! همه اینها زنجیروار حاصل در کنار هم قرار گرفتن آدمهای تصادفی در جاهای تصادفی و در زمانهای تصادفی بوده.

آدمها همیشه سعی کرده‌اند اسیر این تصادف‌ها نباشند. پیشبینی کرده‌اند و نقشه کشیده‌اند تا وقایع بعدی را آنطور که خودشان خواسته‌اند رقم بزنند و دست تصادف را از سرنوشت آینده‌شان کوتاه کنند. اما آیا موفق بوده‌اند؟ حاجی جلال قهرمان واقعی ماجرابی که برایتان تعریف می‌کنم - آنطور که تعریف کرده‌اند - از این دست آدمها بوده. اگر آنچه از او گفته‌اند واقعیت می‌داشت فکر بکری کرده بوده: عمارت بزرگ و باشکوهی ساخته بوده و در آن یک گنج برای وارثانش به یادگار گذاشته بوده. یک گنج مخفی شده به همراه کلید آن که یک گنج‌نامه بوده، گنج‌نامه‌ای که قرار بوده علاوه بر گنج، کلید فرهیختگی و دانش‌پژوه بار آمدن وارثان حاجی باشد. جایزه‌ای برای آنها تا به علم و ادب مشغول شوند.

جایزه‌ای که علی‌رغم ارزش افسانه‌ایش کافی نبوده.

تقدیر این بوده که نقشه حاجی شکست بخورد و ورثه نافرهیخته او، عمارت را -که بدون گنج پنهان شده در آن آنچنان که باید نمی‌ارزیده- با گنج‌نامه‌اش به بهایی ارزنده به پدر پدربزرگ سعید بفروشنند و از روستای اجدادیشان بروند و بعد، این بشود دغدغه خاندان پدری سعید.

همچنان که گفتم سعید هم‌کلاسی من در دبیرستان بود. با او در مدرسه چندان نزدیک و رفیق و صمیمی نبودم. دوران می‌شناختمش. و باز همچنان که عرض شد این که سالهای سال بعد، از من سراغ بگیرد به خاطر آن بود که می‌دانست از ادبیات سررشته دارم و این برای رمزگشایی گنج‌نامه که حالا به سعید به ارث رسیده بود لازم بود.

کشف رمز نقشه گنج با ادبیات! به نظرتان عجیب رسید؟! وقتی می‌گویم «گنج‌نامه»، احتمالاً در ذهنتان نقشه‌ای را تصور می‌کنید که روی آن با اشکال هندسی و حروف رمزی جای گنج مشخص شده. گنج‌نامه حاجی جلال این شکلی نبود. بله، گنج‌نامه او نه یک نقشه هندسی که یک شعر فارسی بود. شعری رمزی که قرار بود باعث شود ورثه حاجی با امید سر در آوردن از آن، «ادیب» بار بیایند.

من و سعید در مدرسه هم‌رشته و یکی دو سالی با هم هم‌کلاس بودیم. رشته‌مان ریاضی-فیزیک بود. اما علاقه جانبی من ادبیات بود. سر کلاس ادبیات شعر می‌خواندم، بحث ادبی می‌کردم و دانش‌آموز شاخصی بودم. در نهایت اما، آن روزها من و هم‌نسلان ما بیشتر به درآمدزا بودن شغل و حرفه آینده‌مان فکر می‌کردیم و علاقه اولویت‌مان نبود. دانشگاه، برق قبول شدم اما نشد که دانشگاهم را با آن رشته تمام کنم. برق را نیمه‌کاره رها کردم

و مدّتی بعد برای ادبیّات -علاقه قلبی و قلبیم- کنکور دادم و قبول شدم و با همان، دانشگاه را با موفقیت به پایان رساندم. در نهایت به پیشه معلّمی و به طور خاص معلّمی کلاس‌های کنکور رو آوردم.

همچنان که گفتم این که سعید بعد از آن همه سال منی را که کم و بیش چند باری با هم صحبت کرده بودیم به خاطر بیاورد به یک گروه واتس‌اپی برمی‌گشت. یکی از بچه‌های هم‌کلاسی گروهی ساخته بود و یکی یکی -با واسطه و بی‌واسطه- بخشی از هم‌کلاسی‌ها را به آن اضافه کرده بود. سعید اطلاعات تماس من را از همان گروه به دست آورده بود. من هم شماره او را از همانجا پیدا کرده بودم و نام سعید را در گوشتیم با پسوند نام دبیرستانمان ذخیره کرده بودم.

بعد از گذشت حدود بیست سال از دوران دبیرستان همه کنجکاو بودند بدانند که کی کجاست و چه کار می‌کند.

سعید به کسب و کار پدری مشغول بود. پدرش در اراک رستوران‌دار معروفی بود و تالار داشتند. می‌گفت که بعد از این که مدرک دانشگاهیش را به ضرب زر و زور گرفته آن را قاب کرده و زده به دیوار و گذاشته کنار. مدّتی تلاش کرده بود کسب و کاری مستقل از پدرش راه بیندازد، این در و آن در زده بود و کارهای پیمانکاری و پروژه‌ای کرده بود. اما در نهایت به کسب و کار پدری برگشته بود.

دوره دوره کرونا و آن دورانی بود که جشن‌ها و مراسم دسته‌جمعی و رستوران رفتن و اینجور چیزها به طور کلی تعطیل شده بود. برای همین سعید به گفته خودش عملاً بیکار شده بود.

من اما کسب و کارم جنبه‌های بهتری پیدا کرده بود که دوستش داشتم. برگزاری کلاس‌های مجازی و جلسات از راه دور به من این امکان را می‌داد که لازم نباشد در رفت و آمد باشم و علی‌رغم این که سرم شلوغ بود و کسب و کارم -طبق روال- به راه و حتی پربارتر، وقت بیشتری برای مطالعه و وقت‌گذرانی -به شیوه‌هایی که خودم دوست داشتم- داشتم.

گذشت، تا آن شبی که سعید به من زنگ زد و با لهجهٔ اراکی خیلی غلیظتر از ته‌لهجهٔ دوران دبیرستانش ماجرای گنج‌نامهٔ حاجی جلال را برایم تعریف کرد. گفت که به سرش زده به هوای بی‌رونقی دوران کرونا روی رمزگشایی آن وقت بگذارد. گفت که پیش از این به دلیل پنهان‌کاری و عدم اعتماد خانواده کسی با دانش کافی گنج‌نامه را بررسی نکرده و فکر می‌کند کسی مثل من که از ادبیات سررشته دارد می‌تواند رمز آن را باز کند. گفت که فکر کرده که با شناختی که از من دارد می‌تواند به من اعتماد کند و این راز افشا نشدهٔ به ارث رسیدهٔ خاندانش را با من در میان بگذارد.

قرارهایمان را گذاشتیم تا آخر همان هفته بیاید سراغم و برویم از ملکی که گنج در آن پنهان شده بازدید و آن را واری و بررسی کنیم.

همان شبی که سعید به من زنگ زد و ماجرا را گفت عکسی از گنج‌نامه را برایم فرستاد. بعداً فهمیدم که عکس از اصل گنج‌نامه نبوده و از یک نسخه رونویسی شده از آن گرفته شده. شعر اینطوری شروع می‌شد:

همانا این سرا در خود یکی گنجی نهان دارد      که خفتن‌گاه آن بیدار را چندین نشان دارد

به تناسبِ «خفتن‌گاه» و «بیدار» دقت کردید؟ همین برایم کافی بود که به سلیقه شعری حاجی‌جلال -علیرغم ضعف زبانی و شعر مبتدیانه‌اش- علاقمند شوم و مسیری را که پیش پایمان گذاشته با علاقه بیشتری دنبال کنم:

اگر جویندگان، سرسخت واکاوند و پی جویند      نشان‌های خود ایشان را به آسانی عیان دارد  
نشان‌هایش چو منزل‌های یک راه است اگر پرسی      که هر منزل تو را تا منزل دیگر روان دارد

مشخصاً قرار نبود شعر -یک‌راست- نشانی محل گنج را بدهد. قرار بود به قول خودش ما را «منزل به منزل» به آن برساند، نشانی یک نقطه را بدهد که در آن نقطه، نشانی نقطه بعدی قرار داده شده تا همینطور، نقطه به نقطه یا به قول حاجی «منزل به منزل» به نقطه و منزل نهایی و خود گنج برسیم. طرحی که با نقشه‌ای که حاجی برای وارثانش کشیده بود همخوانی داشت تا آنها را با



چیستان‌ها و معمّاها و رمز و رازهایی از انواع مختلف روبرو کند که نیاز به مطالعه در دانش‌های گوناگون داشته باشد.

آن شب کمی خسته بودم، بقیهٔ شعر را سرسری برانداز کردم و به این نتیجه رسیدم که تا گنج‌خانه را نبینم از آن چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود.

در طول هفته هم فرصت و دل و دماغ درست و حسابی پیدا نکردم و ماند تا روزی که با سعید به سمت «جلال‌آباد» -روستایی که خانهٔ حاجی‌جلال در آن قرار داشت- راه افتادیم.

بله! «جلال‌آباد»! تعجب کردید؟

من هم وقتی که فهمیدم اسم روستا جلال‌آباد است تعجب کردم. سعید در طول مسیر تعریف کرد که روستا را اصلاً همان حاجی‌جلال داستان ما ساخته و آباد کرده و گفت که قبر خود حاجی در همان روستا امامزاده است: امامزاده سید جلال!

حاجی‌جلال طبق روایتی که برای سعید نقل شده اصالتاً اهل آنجِدان اراک بوده، روستایی که به شکل تاریخی مأوای شیعیان اسماعیلی یا به اصطلاح هفت‌امامی‌ها بوده. حاجی بعد از این که «حاجی» می‌شود سری به هندوستان می‌زند و از آنجا با خودش غیر از زن و بچهٔ هندی، کَلّی خدم و حشم و مال و منال می‌آورد. از آنجایی که علی‌رغم این که دوازده‌امامی شده بوده حرف پشت سرش زیاد بوده تصمیم می‌گیرد زمین‌های جلال‌آباد را در نزدیکی همان آنجِدان بخرد و آباد کند و دور از آن حرفها به مدد ثروت از هندآورده خانهٔ رؤیاهایش را آنجا بسازد و گنجش را همانجا پنهان کند.

به گفتهٔ سعید، اهالی روستا چند خانواری بیشتر نبودند و همه به نوعی رزقشان وابسته به مالکان عمارت حاجی‌جلال بود که حالا صد سالی می‌شود

خاندان پدری سعید هستند. همگی ته‌چهرهٔ هندی دارند و از نسل خدمتکاران هندی حاجی هستند. به همین خاطر هم بوده که حاجی پیش آنها ارج و قرب بالایی داشته و قبرش امامزاده شده و به ظن من سیدیش هم حتی صدقه‌سری عنایت همانهاست.

در میانهٔ راه و در یک توقّف بین راهی، سعید قرار و مدارهای مالی ماجرا را هم -دست‌ودل‌بازانه- با من نهایی کرد. قرار شد که اگر به گنجی نرسیدیم دستمزدی از پیش تعیین شده برای این چند روز به من بدهد و اگر رسیدیم درصد معینی از ارزش گنج سهم من باشد.

در طول مسیر دفترچه‌ای را نشانم داد که در آن، در طول سال‌ها عکس‌هایی را از عمارت و همین‌طور دست‌نوشته‌های خانوادگی‌شان از شعر و راجع به شعر جمع کرده بود. شعر را با هم بازخوانی و مرور کردیم و من سعی کردم نشانی‌های شعر را در عکس‌ها پیدا کنم. همانجا بود که به عکس متفاوتی از متن شعر رسیدیم و فهمیدم که عکسی که سعید برایم فرستاده از رونوشت گنج‌نامه است و نه از اصل آن. البته سعید توضیح داد که دلیل داشته که عکس از اصل گنج‌نامه نداده بود. اوّل این که اصل گنج‌نامه به خط شکسته‌نستعلیق و به شکل مورّب نوشته شده بود، از این جهت خواندنش قطعاً آسان نبود.

بعد و مهمتر، آن که اصل گنج‌نامه نقطه نداشت و باید نقطه‌ها را حدس می‌زدی. احتمالاً یک چالش و معما برای دستگرمی که خوشبختانه کسی که آن را رونویسی کرده بود، حلش کرده بود و از این جهت جلو می‌افتادم.

صحبت از آنجا شروع شد که من این بیت‌ها را برایش خواندم:

اگر جویای این راهی نشانِ اولین منزل      رواقِ خانه را بنگر که آن را در میان دارد  
به قدرِ وسعِ ره پیمای، قدم اندازهٔ یک ذرع      به سویی رو که تیرانداز، نوک تیر و کمان دارد

گفتم که در شعر قدیم «نوک» را به جای آن که مثل ما امروز «نُک» بخوانند  
«نُوک» می‌خوانده‌اند مثل این شعر حافظ که اگر نوک را کوتاه بخوانیم وزنش  
به هم می‌ریزد:

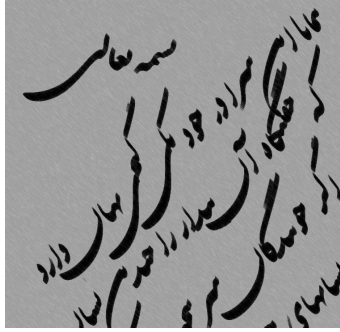
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم      که پیش چشم بیمارت بمیرم

بعد گفتم که این نشان می‌دهد حاجی اولاً آنچنان مطالعهٔ ادبی نداشته ثانیاً  
از عصر ما خیلی دور نبوده. می‌خواستم به نوعی حالیش کنم که نسبت به  
اصالت و قدمت شعر مشکوکم.

گفتم می‌توانسته به جای «نوک تیر و کمان» بگوید «سر تیر و کمان»:

به قدرِ وسعِ ره پیمای، قدم اندازهٔ یک ذرع      به سویی رو که تیرانداز، سر تیر و کمان دارد

و وزن شعر درست باشد و لازم نباشد «نوک» را غیر ادبی و امروزی بخوانیم.  
این را که شنید یادش آمد که در دستنویس اصلی شعر به جای «نوک» واقعاً  
«سر» نوشته شده! و همانجا توی همان دفتر، عکس نسخهٔ اصلی را نشانم  
داد. نسخه‌ای که همانطور که پیشتر گفتم به خط شکستهٔ سخت‌خوان و  
مورّب نوشته شده بود و نقطه هم نداشت. معلوم شد نقطه‌های دستنویس  
خوانایی که برای من فرستاده حدس کسی است که آن را رونویسی کرده یا  
شاید آن را حفظ بوده و از حافظه نوشته که تصحیفی در حد جایگزینی «سر»  
با «نوک» در آن روی داده.



برایش توضیح دادم که نقطه‌ها می‌توانند لزوماً درست نباشند و باعث شوند گمراه شویم. گفتم که به نظرم در شعر، «رمز و رازهای عددی» وجود دارد که بر اساس «حروف ابجد» محاسبه می‌شوند. در همین بیت اخیر:

به قدر وسع ره پیمای، قدم اندازه یک ذرع      به سویی رو که تیرانداز، سر تیر و کمان دارد

وقتی که می‌گوید «به قدر وسع ره پیمای» به نظرم منظورش این است که به تعداد معادل ابجد کلمه «وسع» قدم بردار و جلو برو که می‌شود حاصل جمع معادل عددی «واو» که ۶ باشد و «سین» که ۶۰ باشد و «عین» که ۷۰ باشد، یعنی ۱۳۶ قدم حدوداً یک متری (اندازه یک ذرع). سعید به شوخی یا جدی گفت که فکر می‌کرده منظورش این است که هر چه در توانت هست برو و می‌گفت ما در توانمان بیشتر از همان صد و سی، چهل قدم نبوده!

گفت که نقش و نگاری را که شعر از آن صحبت می‌کند و رویش تیر و کمان دارد دیده‌اند و می‌شناخته‌اند و می‌دانسته‌اند که با همان حدود صد و چهل، پنجاه قدم به یک آلاچیق می‌رسند که نقطه یا منزل یا نشان بعدی شعر است. عکس نقش تیر و کمان و آلاچیق را نشانم داد و گفت پدر و پدربزرگش و پدر پدربزرگش که خانه را خریده به همین نشانه‌ها دلگرم بوده‌اند و باور

داشته‌اند که گنج واقعیت دارد و می‌شود از روی شعر به آن رسید. هم آن، و همین که نقش و نگارهای روی ستون و سقف آلاچیق با بیت بعدی شعر منطبق است.

سقف آلاچیق یک هفت‌ضلعی منتظم بود که در هر رأس هفت‌ضلعی یک ستون داشت و در میانه آن نقش یک خرس کار شده بود. بیت بعدی می‌گفت:

به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از      شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد

برایش توضیح دادم که خرسی که در این بیت درباره آن صحبت می‌کند خرس روی سقف آلاچیق نیست و شاید حاجی جاهایی مثل همینجا نشانه‌های گمراه‌کننده برای گنج‌یاب گذاشته باشد تا هوش و حواسش را محک بزند. دارد می‌گوید که از آلاچیق باید به اندازه صد و هفت قدم به سمت قبله دور بشود. بیت‌های بعدی می‌گوید که از آن نقطه باز به سمت دیگری حرکت کند. اما به کدام سمت؟ بیت بعد از همین بیت سمتش را مشخص می‌کند و از روی همان است که روشن می‌شود منظورش از خرس، صورت فلکی دُبّ اصغر است. آنجا که می‌گوید:

بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت      که او در خانه خود از درخشان کودکان دارد

برایش توضیح دادم که در آسمان دو صورت فلکی دَبّ اکبر و دَبّ اصغر را داریم، دُبّ به عربی یعنی خرس، که هر کدام از این دو صورت هفت ستاره دارند. اما وقتی در مورد روشن‌ترین ستاره صحبت می‌کند منظورش به احتمال قریب به یقین ستاره معروف قطبی است که روشن‌ترین ستاره دَبّ اصغر است و در گذشته برای جهت‌یابی استفاده می‌شده که جهت شمال را نشان می‌دهد.

در طول مسیر به نکته دیگری نرسیدیم. به جلال‌آباد که رسیدیم بر خلاف آنچه فکر می‌کردم مستقیماً به سراغ عمارت محل گنج نرفتیم. به خانه تازه‌ساز و مجهزی رفتیم تا به پیشنهاد سعید نهار را آنجا بخوریم. بعد از نهار هر کدام به اتاق‌های خانه رفتیم تا استراحت کنیم.

در اقامتگاه خانوادگی سعید بعد از ظهر و پس از استراحت، سعی کردم دانسته‌ها و برداشتهایم را از گنج‌نامه بر اساس دفترچه سعید جمع‌بندی کنم و روی کاغذ نقشه فرضی مسیر را بکشم.

از شروع حرکت که نقش تیر و کمان باشد تا آلاچیق خرس‌ها بدیهی به نظر می‌رسید. بعد از آن هم صد و هفت قدم در جهت قبله - که جنوب غربی باشد - جلو می‌رفتیم و پس از آن باید رو به ستاره قطبی - که جهت شمال را نشان می‌دهد - تا جایی مبهم و نامشخص پیش می‌رفتیم:

به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد

از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه شب بامش

«اختر» اینجا باید ستاره‌ای می‌بود که پیش‌تر از آن صحبت می‌کرده. در واقع چون مشخصه جدیدی نیاورده و بلافاصله پس از اشاره‌اش به روشن‌ترین ستاره صورت فلکی دب اصغر - که همان ستاره قطبی باشد - از «اختر» صحبت می‌کند می‌شود همان ستاره قطبی. می‌گوید تا جایی برو - یعنی احتمالاً تا سازه‌ای برو - که نیمه شب - باز احتمالاً - خط لبه بامش مماس با ستاره قطبی می‌شود یا به قول حاجی جلال کشتی ستاره، کنار خط ساحلش لنگر می‌اندازد.

مشکلی که وجود داشت قید «نیمه شب» بود. «نیمه شب» آیا یعنی ساعت دوازده شب؟ یا باید فاصله غروب آفتاب و طلوع آفتاب روز بعد را حساب و نصف می‌کردیم؟ در آن راستا مگر چند سازه می‌توانست وجود داشته باشد که لبه سقفشان در ساعت خاصی مثل نیمه شب با ستاره قطبی مماس شود؟

روی گوشیم جستجویی کردم و متوجه شدم که جای ستاره قطبی در آسمان ثابت است و طلوع و غروب و حرکت ندارد. بنابراین همین که بتوانم ستاره را پیدا کنم کافی است و اشاره به نیمه شب یا حشو است و به ضرورت پر کردن وزن شعر بوده و یا نکته انحرافی است.

اما چشمم که به بیت بعد افتاد کمی خیالم راحت تر شد:

نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد

وز آنجا جانبی میران که کشتی بان آن سامان

روی ساختمان هدف، نقش کشتی باید باشد و روی بادبانش فِلیش یا نشانه‌ای که سمت ادامه مسیر را مشخص کند.

پایان خط سمت شمال را دایره‌ای دیگر کشیدم و کنارش یک کشتی با بادبان گذاشتم و نوشتم «لبه بام مماس با ستاره قطبی».

دفتر سعید را ورق زدم و عکس‌هایی که از ساختمان روی آن چسبانده بود را برانداز کردم. در آنها دقت کردم تا سازه‌ای را با نشان کشتی و بادبان پیدا کنم. طولی نکشید که پیدایش کردم. لبخندی روی لبهایم نشست. صورت مسئله چندان پیچیده به نظر نمی‌رسید.

می‌خواستم ورق بزنم که گوشه برگ مقابل -یک لحظه- کشتی و بادبان دیگری دیدم! دقت کردم. سازه دیگری بود. لبخند روی لبهایم کم‌رنگ شد. پایین‌تر و وسط صفحه، یک عکس دیگر، یک بادبان کشتی دیگر و یک ساختمان دیگر! لبخند محو شد و اخم جایش را گرفت.

به عکس‌ها دقت کردم. فقط نقش کشتی و بادبان نبود که تکراری بود. تیرانداز و تیر و کمان هم دست کم سه‌تایی بود.

اما باز که فکر کردم یک جای کار ایراد مهم‌تری داشت. زاویه نگاه کسی که دارد از پایین نگاه می‌کند به فاصله با لبه بام ربط دارد. نمی‌شود که لبه یک بام از



تمام فاصله‌ها با یک ستاره در آسمان مماس شود. قطعاً اینجای کار را حاجی‌جلال سوتی داده و اشتباه کرده بود.

فکر کردم: ظاهرش ساده است ولی گویا حاجی‌جلال اصرار داشته در نشانه‌گذاری گمراه‌کننده عمل کند. اگر نشانه‌های ظاهری یکتا بودند احتمالاً تا به حال وارثان یا خریداران -بدون نیاز به طی مسیر- به مقصد رسیده بودند و نیاز نبود مسیر شعر را قدم به قدم دنبال کنند.

یاد تصحیفی افتادم که سر «نوک» و «سر» اتفاق افتاده بود. نمی‌توانستم به رونویسی شعر اطمینان کنم. باید اصل شعر را می‌دیدم.

ورق زدم تا عکس اصل شعر را پیدا کنم. پیدایش کردم. خط شکسته خوش، بدون نقطه. دقت کردم. خواندن این متن خارج از توان من بود. سعید راست گفته بود که اصلش را نمی‌شود خواند. حدس زدم که آن که نسخه دوم را نوشته از روی این نوشته باشد و احتمالاً شعر را از بر بوده و از حافظه نوشته که آن اشتباه رخ داده. کسی این خط را خوانده، یا نسخه خوانای درستی از آن تهیه کرده یا محتوای آن به شکل شفاهی -نسل به نسل- منتقل شده تا نهایتاً بازنویسی شود. نکته مثبت اینجاست که نسخه دوم وجود داشت و چون با تکیه بر آن می‌دانستم محتوای نسخه اصلی چیست می‌توانستم از لای پیچش‌های شکسته‌نستعلیق اصلش را با صرف وقت بازخوانی کنم و اختلاف‌های احتمالی دیگر را پیدا کنم.

فکر کردم که این گنج‌نامه اگر اصالت داشته باشد و اگر گنجی از روی آن پیدا شود یک پدیده منحصر به فرد فرهنگی و تاریخی است. آیا در نهایت به دلیل آن که سعید نمی‌خواهد با عمومی شدن ماجرا، گنج از مالکیتش دربیاید این پدیده منحصر به فرد مسکوت خواهد ماند؟

مدّت زیادی نگذشت که سعید - که وقتی که من استراحت می‌کردم بی‌خبر به عمارت گنج‌خانه رفته بود- برگشت و دو تایی برای شروع کار اصلی راهی آنجا شدیم.

تا گنج‌خانه مقصود پیاده راهی نبود. از اقامتگاه که بیرون آمدیم کوچه پهن و آفتابگیر را -دست راست- چند قدمی رفتیم و به داخل کوچه‌ای کم‌عرض‌تر و سایه‌گرفته پیچیدیم که تهش میدانگاهی بزرگی، سایه‌نشین سه درخت توت کهن‌سال و دیوارهای بلند سه متری سنگچین گنج‌خانه بود. ماشین سعید زیر سایه توت‌ها جا خوش کرده بود. سنگ‌های دیوار بیرونی گنج‌خانه آنچنان هم‌اندازه بودند و خوب برش خورده بودند که حدس زدم تازه‌ساز باشند، اما وقتی که از سعید پرسیدم گفت که اینطور نیست و با وجود آن که قیافه سنگ‌ها به سنگ برش‌خورده کارخانه‌ای شبیه بود نمای بیرونی مربوط به همان دوران حاجی‌جلال بوده.

بالای دیوارها سیم خاردار کشیده شده بود و با فاصله‌های چند ده متری دوربین کار گذاشته بودند. سایه‌بان دوربین‌ها پنل‌های مورب خورشیدی بود که آنها را از برق شهری بی‌نیاز می‌کرد.

کنار در، تابلویی با سلیقه کنتورهای گاز و برق ساختمان را از بیرون در دسترس گذاشته بود تا نیازی به ورود به ساختمان نباشد. روی آن روکوبی فلزی با قفل قرار داشت که محافظ دسترسی به کنتورها باشد. مشخص بود که تمام تلاششان را کرده‌اند تا نیاز نباشد کسی وارد ساختمان شود. زنگ آیفون تصویری ساختمان هم به جای آن که روی دیوار باشد روی این تابلو کار گذاشته شده بود.

روی در چوبی ورودی روکوبی فلزی و سفیدرنگ با فاصله زیاد زده شده بود که سعید کلید داخل قفلش انداخت و آن را باز کرد.

در چوبی پشت روکوب هم یک قفل کتابی داشت که سعید آن را هم با کلید دیگری باز کرد و در حین باز کردن قفل گفت که قفل اصلی روی در چوبی را -چون عتیقه بوده و احتمال تلاش برای سرقت را بالا می‌برده- برداشته‌اند و این قفل را گذاشته‌اند.

در چوبی، در زیبایی با دو کلون بزرگ فلزی با نقش گلبرگ در دو سمت بود که رنگ نخورده بود و نشان می‌داد که به خوبی از آن نگهداری شده. روی سردر «و إن یکاد» به خط ثلث خراطی شده بود و زیر آن با خط نستعلیق ریزتری نوشته شده بود: «عمل استاد محمد نجار، ۱۱۹۰ هجری».

نمای بیرونی ساختمان چیزی فراتر از تصورم بود. از سعید پرسیدم که آیا از سازمانی یا اداره‌ای برای میراث فرهنگی اعلام کردن بنا نیامده‌اند؟ جواب داد که از میراث فرهنگی نیامده‌اند اما از جای دیگر چرا و گفت که برایم تعریف می‌کند.

در که باز شد سعید بفرما زد که داخل شوم تا پشت سرمان در را ببندد. سمت داخل در هم زنجیر و قفل داشت و سعید مشغول قفل کردن آن شد. بالای سمت داخل در هم یک دوربین مشرف به ورودی کار گذاشته شده بود. ورودی خانه باغی بزرگ و مشجر بود که در شکوفه‌های بهاری غرق شده بود. فکر نمی‌کردم در این روستای بیابانی چنین فضا و باغی وجود داشته باشد. عکس‌های دفتر سعید همه از نقش و نگار دیوارها بودند و عکس واضحی از چشم‌انداز کلی فضای عمارت در آن نبود. ساختمان اصلی جایی دورتر و پشت درختهایی بود که آن را از دید ورودی پنهان کرده بودند.

از جلوی در راهی با عرض حدودی یک متر و سنگچین شده، نشان می‌داد که باید به کدام سمت برویم. راهی که مستقیم نبود و چند قدم جلوتر پیچی نود

درجه به سمت راست داشت. درختانی دو طرف راه را محصور کرده بودند که معلوم بود از آغاز در راستای همین مسیر کاشته شده‌اند. در دوردست بالای گنبدی سفیدرنگ پیدا بود.

سعید آمد و راه افتادیم. در ابتدای راه ساکت پیش می‌رفتیم و من به این فکر می‌کردم که سعید پیشتر گفته بود در تقسیم ارث و میراث، برادرش از علاقه‌اش به این ملک سوء استفاده کرده و سرش کلاه گذاشته و مال بهتر را صاحب شده، و به این فکر می‌کردم که اگر اینجا مال بدتر بوده مال بهتر کدام است؟!

بعد که سعید شروع به صحبت کردن کرد در مورد این گفت که به اینجا از اوقاف مراجعه شده بوده و مدّعی شده بودند که این ملک وقف امامزاده است. گفت که برای این ادّعا سندی نداشته‌اند. تلاش کرده بودند بدون هماهنگی وارد ملک بشوند و دوربین‌ها از این حرکتشان فیلم گرفته بودند. در نهایت بابت همین حرکت عجیب سعید از مأمورین شکایت کرده بود و چون سندی روی ادّعایشان نداشته‌اند و همینطور اهالی بر علیه‌شان شهادت داده بودند محکوم شده بودند و بعد از آن دیگر خبری از آنها نشده بود.

گفت که دوربین‌ها را مدّتی پیشتر کار گذاشته بوده و علتش هم آن بوده که برادرش که بعد از تقسیم ارث و میراث به دلیل مشکلات شخصی همه سهمش را تقریباً از دست داده بود تلاش کرده بوده وارد ملک بشود که البته خودش منکر این قضیه شده. اما اهالی خبرش را آورده بودند. از آن زمان تلاش کرده بود که امنیت ملک را افزایش بدهد.

سعید حدس می‌زد که جریان اوقاف زیر سر برادرش بوده باشد و به نوعی سعی کرده باشد تلافی کند.

سعید گفت که دوربین‌ها حسگر حرکتی دارند و اگر زمانی داخل ملک نباشد و قرار نباشد کسی آنجا باشد حسگرها را فعال می‌کند و اگر حرکت مشکوکی اتفاق بیفتد روی گوشی‌اش اعلان دریافت می‌کند و می‌تواند داخل محوطه را و دوربینی که حسگرش فعال شده را ببیند.

بعد تعریف کرد که دو هفته پیش برادرش با او تماس گرفته و گفته کسی را پیدا کرده که می‌تواند گنج را پیدا کند. سعید عصبانی شده بوده که برادر راز گنج خانوادگی را افشا کرده اما برادرش قسم خورده که تا به حال به هیچکس هیچ چیزی در این مورد نگفته و این شخص خودش از اسرار آنها خبر داشته.

گفت که قراری با طرف گذاشته و به اتفاق برادرش در دفتر رستوران با او صحبت کرده. گفت که می‌گفته نامش درویش علی‌شاه است و تیپ و قیافه درویش‌های مدرن را داشته، سبیل‌های بلند، صورت سوخته و موهای بلند سفید با انگشتر و نمادهای «هو» و «یا علی» همه جای رخت و لباسش و به گردنش زنجیری فلزی آویخته بوده و تسبیح می‌چرخانده.



گفت که بر خلاف برادرش مرعوب ادای درویشی طرف نشده. گفت که ته‌چهرهٔ هندی درویش او را به شک انداخته که نکند فامیل دور اهالی جلال‌آباد بوده باشد. اما ته‌لهجهٔ شیرازی او نشان می‌داده که حدّ اقل جای دیگری بار آمده. گفت که از دوربین دفتر عکسی از او را استخراج و چاپ کرده و به اهالی نشان داده اما کسی او را نشناخته.

گفت که اهالی جلال‌آباد به لحاظ وسواس‌های پدرش از داستان گنج‌نامه چیزهای مبهمی از اجدادشان شنیده‌اند و تعداد کمی از آنها که مورد اعتماد خانواده بوده‌اند برای کارگری به داخل عمارت رفت و آمد داشته‌اند و هر جوری حساب می‌کرده میزان اطلاعات این درویش هم از گنج‌نامه و هم از عمارت مشکوک بوده.

می‌گفت رو نکرده که این چیزها را از کجا می‌داند و سعی می‌کرده با مزخرفاتی مثل «خبر داشتن از اسرار» او را بیچاند.

در نهایت اما این شخص زمانی که مطمئن شده سعید به او اعتماد نمی‌کند در حرکتی که بعداً از روی دوربین‌ها متوجه آن شدند در لیوان چای سعید و برادرش چیزی ریخته بود که هر دو را لحظاتی بعد دستشویی‌لازم کرده بود و مجبور شده بودند دفتر را برای دقایقی با عجله ترک کنند. او هم در همین فرصت گوشی‌های دو برادر را برداشته و رفته بود.

گفت که با استناد به فیلم‌های دوربین مداربسته شکایتی ثبت کرده‌اند ولی هنوز هویت این شخص مشخص نشده و از قرار معلوم اسم مستعار درویش‌علی‌شاه کمک زیادی نکرده و مشخصات تلفنی که برادرش از او داشته هم نهایتاً به بی‌راهه راه برده.

مشخص شد که یکی از دلایل این که سعید با فاصله کمی از آن اتفاق با من تماس گرفته بود همین بود که چشمش ترسیده بود از این که می‌دانست شخصی خارج از حلقه خانواده خودشان از این داستان خبر دارد و احتمال دارد حتی جای گنج را هم کشف کرده باشد و شاید فقط مترصد فرصتی برای ورود به عمارت و بیرون آوردن آن بوده باشد.

از سعید پرسیدم که غیر از دوربین و سیم خاردار کار دیگری هم برای حفاظت عمارت کرده یا نه؟ در عمارت صدای پارس سگی نمی‌آمد و قفل بودن ورودی نشان می‌داد که نگهبانی هم ندارد که به آن رفت و آمد کند.

گفت که پدرش با سگ رابطه خوبی نداشته و از این جهت او هم با سگ خو نگرفته و از آن می‌ترسد. برای همین هیچگاه این بنا سگ نداشته. گفت که پدرش در مورد عمارت به شدت خوددار بوده و هیچگاه به کسی خارج از خانواده در مورد آن چیزی نگفته و به همین دلیل، هیچگاه نگهبانی برای این ملک نیاورده.

گفت که این وسواس و بی‌اعتمادی به زندگی پدرش آسیب زده و دور و نزدیک به او تهمت زده‌اند. تهمت کارهای زیرزیرکی و غیرقانونی، زن دوم و خیلی چیزهای دیگر. گفت که فکر کرده اگر بتواند راز این معما را کشف کند و گنج را پیدا کند می‌تواند از آسیب‌هایی که زندگی پدرش را سخت کرده بود دور بماند.

در طول مسیر از دغدغه‌هایم در مورد یگانه بودن این گنج‌نامه از لحاظ ادبی و فرهنگی و تاریخی برایش گفتم. گفت که به من اعتماد دارد و اگر من بتوانم راه حلی پیدا کنم که در نهایت باعث نشود گنجی که ارث خانوادگی آنهاست از دستشان خارج شود با آن موافق است.



به بنای اصلی با گنبد سفیدرنگ و ایوانش رسیدیم. آنجا هر جا را که نگاه می‌کردم زیبایی می‌دیدم. گچ‌کاری‌ها و نقش‌برجسته‌های فوق‌العاده زیبای زیر سقف، بنایی که به خوبی از آن نگهداری شده و از باد و باران گزندگی به آن نرسیده، ایوانی چند ده متری به شکل نیم‌دایره که شکم آن به سمت بیرون بود و در هر طرف شش ستون داشت. آنقدر زیبا بود که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم و جلوی پایم را نگاه کنم. کم نمانده بود زمین بخورم. صدای خنده سعید را شنیدم. دستش را روی شانهم گذاشت و مرا تا روی ایوان همراهی کرد.

پنج ردیف پله عریض موازی با نیم‌دایره ایوان و بدون هیچ نرده‌ای از کف حیاط روبرو - که در انتهای باغ تا جلوی پله‌های ایوان چند متری پهنا داشت و با سنگ‌های سفید مرمرین موزاییک شده بود - ما را به صحن ایوان می‌رساند. پس از بالا آمدن از پله‌ها، روبرو و روی دیوار دایره‌ای موازی نیم‌دایره ایوان، چهاردر چوبی زیبای قهوه‌ای رنگی با پنجره‌هایی که شیشه‌های الوان سبز و قرمز و آبی و زرد داشتند تازه رسیده‌ها را به اندرونی راهنمایی می‌کرد. اندرونی که در این سفر هیچگاه فرصت نشد داخل آن را ببینم. چشم که گرداندم دیدم که بین هر دو ستون عین همین پله‌ها و همین نرده‌ها و روبرویش عین همین درها تکرار شده‌اند. زیر سقف و کناره ستون‌ها و از سمت داخل، هنری که به پای این بنا ریخته شده بود بیشتر به چشم می‌آمد. به سعید گفتم که این بنا خودش همینطوری یک گنج است. او هم با خنده گفت که می‌داند.

یکدستی بنای بیرونی و گنبد آن که بسیار شبیه عکسهای گنبد تاج محل بود نشان می‌داد حاجی در ساخت بنا تحت تأثیر تاج محل بوده، سعید می‌گفت

که خود حاجی جلال به اینجا می‌گفته تاج محل علیا! با این حساب که تاج محل اصلی بشود تاج محل سفلی! با این حال کارهای چوبی و درها و در جاهای مناسب کاشی‌های رنگی در زمینه سراسر سفید نشان می‌داد که تلاش کرده آن طرح را با رنگ و طرح بومی هم بیامیزد و صرفاً ایده‌اش کپی کردن نبوده.

مدتی گذشت تا به خودم بیایم و چشم چشم کنم تا کماندار روی ایوان را که در عکس‌ها دیده بودم بیابم.

سعید متوجه شد و به ستون سوم اشاره کرد. گفت که هر کدام از دوازده ستون ایوان نقش جداگانه‌ای دارند. ستون اول از سمت چپ خوشه گندم، ستون دومی ترازو و ستون سومی همین ستونی است که نقش کماندار دارد.

طرح نقش ستون‌ها مطابق دائرةالبروج بود.

هر ستون استوانه‌ای را برشی از یک هرم بر عکس به سقف ایوان متصل می‌کرد. نقش هر ستون روی دو وجه طرفینی هرم تکرار شده بود و وجوهی که به سمت داخل و بیرون ایوان بود نقش‌های ثابت گل و بتّه داشت. نقش‌ها به طور برجسته روی کاشی‌هایی که در اطراف ستون‌ها کار گذاشته شده بودند کار شده بود. رنگ زمینه کاشی‌ها همچون خود بنا سفید بود اما خود نقش‌ها با رنگ‌های متنوع رنگ‌آمیزی شده بودند. به سمتی که سعید راهنماییم کرده بود رفتم. ایوان به قدری بزرگ بود که احساس می‌کنم دقایقی طول کشید تا ستون اول و دوم را رد کنم و به مقصد برسم. در طول راه به این فکر می‌کردم که نقش‌ها طوری انتخاب و طراحی شده‌اند که نشان ندهند هدف دیگری پشت چینش آنها وجود دارد. اینطوری، هم کسی شک نمی‌کرد که این نشانه‌ها ممکن است راهنمای گنج باشند و هم کسی را که می‌دانست

گنجی در اینجا وجود دارد با نشانه‌های مشابه گمراه می‌کرد. طراحی هوشمندانه‌ای بوده. هر چند نقش کماندار را در عکس‌ها بیش از یک جا دیده بودم اما در شعر اشاره کرده بود که نقش کماندار مربوط به شعر در رواق خانه است و از این جهت کماندار درست شعر همین بود. زاویه‌ای که طرح کمانی و نیم‌دایره ایوان به ستون‌ها داده بود و فاصله زیاد آنها از هم باعث شده بود راستای هر کدام متفاوت باشد.

کماندار در واقع دو کماندار نقش برجسته گچ‌بری شده روی کاشی‌هایی با زمینه سفید بود که در دو وجه طرفینی سرستون مانند ستون‌های دیگر تکرار شده بود اما جهت تیر داخل کمان هر دو چون موازی هم بودند به یک جهت اشاره می‌کردند. جهت تیر کمان را در منظره روبروی ایوان نگاه و ردگیری کردم. از بلندای ایوان مشخص بود لابلای درختان باغ پر از ستون‌ها و بناهای مختلف در دور و نزدیک است. ستونهای هم‌شکل به صورت متقارن در جاهای مختلف باغ تکرار شده بودند و این نشان می‌داد جایابی آنها مطابق یک نقشه دقیق از پیش تعیین شده بوده.

کوله‌ام را از روی شانه برداشتم، زیپ جیب کناریش را باز کردم و دفتر سیمیم را بیرون آوردم. آن را روی برگه‌ای که نقشه نیمه‌کاره را کشیده بودم بسته بودم. زیپ کوله را بستم و آن را دوباره روی شانه‌ام انداختم و به سمت پله‌های نزدیک رفتم. سعید هم همگام با من آمد.

در راستای ایوان تا کنار ستون تیرانداز رفتیم. جهت را نگاه کردم و با قدم‌های بلند از حیاط رد شدیم و وارد باغ شدیم.

انتظار نداشتم خطاهای اندازه قدم‌هایم من را خیلی از هدف دور کند. هدف از همان بالا هم تا حدودی در میان درختان پیدا بود و همان آلاچیقی بود که

سعید پیشتر راجع به آن صحبت کرده بود. با فاصله چند ده متری هم ستون یا سازه دیگری وجود نداشت و نقش خرس که به قول سعید می‌توانست راهنمای درست آمدن مسیر و به گمان من شاید راهی برای گمراه کردن جوینده گنج می‌بود روی کاشی نقش برجسته ستون وسطی آن دیده می‌شد. به آلاچیق که رسیدیم زیراندازی و سفره‌ای را روی آن پهن شده دیدم که نان و پنیر و کتری و قوری و چای روی سفره چیده شده بود. به سمت سعید برگشتم. داشت می‌خندید.

گفت که می‌دانسته به محض رسیدن به عمارت سعی می‌کنم مسیر نقشه را دنبال کنم. نشستیم و برای دقایقی فارغ از گنج و گنج‌نامه عصرانه خوردیم و از منظره باغ و عمارت لذت بردیم.

بعد از عصرانه دو تایی در مسیر گنج‌نامه راه افتادیم. سعید فکر می‌کرد که چون صحبت از ستاره و نیمه‌شب شده باید صبر کنیم تا هوا تاریک شود. گفتم مشکل جای ستاره‌ها را با یک برنامهٔ موبایلی حل می‌کنیم.

شروع کار، رفتن به سمت شمال از مبدأ آلاچیق بود:

بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت که او در خانهٔ خود از درخشان کودکان دارد باید به سمت ستارهٔ قطبی - یعنی جهت شمال - می‌رفتیم و باید تا جایی ادامه می‌دادیم که به نقش کشتی و بادبان می‌رسیدیم و بعد جهت ادامهٔ مسیرمان روی بادبان کشتی مشخص می‌شد:

وز آنجا جانبی میران که کشتی‌بان آن سامان نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد سعید گفت که در همان راستا چند سازه با نقش کشتی و بادبان سر راهمان است.

مسیر را پیش رفتیم تا به اولین سازه در راستای مسیرمان رسیدیم. یک آلاچیق کوچک که روی چهار ستون چوبی بنا شده بود و تنها کارایی ممکن آن محافظت یک نفر - از باران ملایم احتمالی، زیر آن بود.

ایستادیم. من روی سگوی آلاچیق رفتم. رو به شمال که ایستادم - دست راستم - روی سقف، نقش یک ماه خراطی شده بود که داشت از پشت کوه طلوع می‌کرد. از بالای آلاچیق روبرو را که نگاه کردم در فاصلهٔ چند ده قدمی سازه‌ای شبیه دیوار دیدم که روی لبهٔ آن سقف شیروانی کوتاهی دیده می‌شد. چشم که گرداندم در دو جهت این دیوار دو دیوار دیگر با سقف شیروانی همسان روی لبه و با ارتفاع‌های متفاوت یکی کوتاه‌تر و یکی بلندتر در فواصل بیشتر قابل مشاهده بود که با دیوار مستقیم روبرویی زاویهٔ چهل و پنج درجه داشتند.

طبق گفته سعید که دیوارها را پیشتر از نزدیک دیده بود هر سه دیوار نقش کشتی و بادبان داشتند.

به سمت دیوار وسطی رفتیم. روی دیوار نقش کشتی و بادبان در کنار نقش‌های دیگر گچ‌بری شده بود. جهت کشتی به سمت چپ بود و روی بادبان علامتی شبیه به فلیش به همان سمت وجود داشت. دو دیوار دیگر را نگاه کردم. هر دو در میان نقش‌های متفاوت دیگر، نقش کشتی و بادبان هم داشتند. جهت‌نمای دست چپی به سمت راست و فلیش دست راستی به سمت چپ اشاره می‌کرد.

مسیر را ادامه دادیم. به آلاچیق مشابهی رسیدیم که تنها فرقی با قبلی آن بود که نقش ماه به جای لبه کوه میانه فاصله کوه و وسط سقف آلاچیق بود و از نمای آن، سه دیوار مشابه دیوارهای قبلی در فاصله چند ده قدمی دیده می‌شد. همانطور که سعید گفته بود دیوارهای روبرویی این آلاچیق هم نقش کشتی و بادبان داشتند. منتهی جهت‌ها بدون نظم منطقی متفاوت یا یکسان با دیوارهای متناظر قبلیشان بود.

به آلاچیق بعدی که رسیدیم و زیر آن جای ماه را روی سقف خراطی شده که دیدم - که این یکی دقیقاً وسط سقف بود- تازه دوهزاریم افتاد و معمّای «نیمه‌شب» این بیت برایم حل شد:

از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه شب بامش      به دریای فلک کشتی اختر را کران دارد

متوجه شدم که منظور حاجی از «وقت نیمه‌شب» زمان نصف شب نیست! منظورش آلاچیقی بوده که ماه در آن وسط آسمان است. «وقت نیمه‌شب» در این شعر وقتی است که ماه فاصله بین محلّ طلوعش تا وسط آسمان را طی کرده باشد.

خیالمان تا حدودی راحت شد که اسیر یک شعر یا طراحی اشتباه نشده‌ایم و نقشه درست است.

حالا باید می‌دیدیم لبه کدام دیوار از درون آلاچیق درست مماس ستاره قطبی می‌ایستد.

پیشتر روی گوشییم برنامه‌ای را نصب کرده بودم که جای ستاره‌ها را در آسمان نشان می‌داد. برنامه را اجرا کردم و گوشی را در جهت‌های مختلف چرخاندم. به سعید توضیح دادم که برنامه چگونه کار می‌کند. در گوشی جستجویی کردم تا نام انگلیسی ستاره قطبی را پیدا کنم. در برنامه آسمان‌نما (اسکای‌مپ) عبارت polaris را جستجو کردم و جایش را در برنامه پیدا کردم.



گوشی را به سمت دیوار اول گرفتیم. سعید هم -که داشت صفحه گوشی من را نگاه می‌کرد- همزمان با من گفت که «نه! این نیست.» دیوار کوتاه وسطی هم نبود. اما وقتی گوشی را به سمت دیوار سوم گرفتیم دقیقاً جای ستاره قطبی روی صفحه گوشی از جایی که ایستاده بودیم با لبه آن مماس شد.

خوشحال از این که دیوار درست را پیدا کرده‌ایم به سمت آن رفتیم تا در راستای جهت فلیش کشیده شده روی آن گنج‌یابیمان را ادامه بدهیم.



در مسیری که فِلیش روی بادبان نشانمان داده بود راه افتادیم. سعید دو بیت بعدی را از حفظ خواند:

برو آنگاه تا آنجا که بینی نقشی از چیزی	که نامش بر زبان داننده این چیستان دارد
دو صد پا دارد و سیصد سر و ده اشکمش باشد	خود او در بیشه و در شیشه همانمش مکان دارد

از او پرسیدم که جواب چیستان را می‌داند یا نه؟

گفت که پدرش می‌گفته آن که هم در بیشه جا دارد و هم در شیشه منطقاً «شیر» است منتهی چون گفته دویست پا و سیصد سر و ده شکم دارد باید موجودی باشد که در نقش‌های داخل بنا زیاد کشیده شده و شبیه اژدهاست و تعداد زیادی دست و پا دارد.

به او توضیح دادم که جواب درست همان شیر است و این نقش‌ها و راهنمایی اضافه گمراه‌کننده است. توضیح دادم که آن اعداد اشاره به حروف ابجد هستند: سر شیر ابتدای کلمه شیر یعنی حرف «شین» است که به حساب ابجد برابر است با ۳۰۰، شکمش وسط کلمه یعنی حرف «یا» است که به حساب ابجد ۱۰ می‌شود و پای کلمه شیر انتهای آن یعنی حرف «را» است که به حساب ابجد ۲۰۰ می‌شود و کل جمله یعنی سرش حرف شین است، شکمش حرف ی است و پاهایش حرف ر است: «دو صد» پا دارد و «سیصد» سر و «ده» اشکمش باشد و این به نوعی راهنمایی مکرر و تأیید همان راهنمایی اول است.

در ادامه سر صحبت‌مان به شعر و ادبیات کشید و در طول راه کمی دربارهٔ معماهای شعر فارسی صحبت کردیم.

در مسیر به نقش یکی از همان اژدهاهایی که سعید می‌گفت برخوردیم و از آن رد شدیم.

سازهٔ بعدی همان دیواری بود که نقش شیر داشت.

داشتیم به انتهای شعر و نشانی نهایی گنج نزدیک می‌شدیم و هر دو هیجان و اضطراب داشتیم.

ابیات پایانی شعر خبر می‌داد که به حوالی گنج رسیده‌ایم:

چو آن دد را نشان یابی به سوی قبله زو بگریز	قدم ذرع و به قدر ابجدی گان در زبان دارد
رسیدی چون بر این موضع برآور دست و شادی کن	الهی ایزدت در هر کجایی شادمان دارد
زمین بشکاف و گنجینه برون کن از نهانگاهش	الهی مال حاجی حال نیکوت ارمغان دارد

خوشبختانه اندازهٔ قدم را مشخص کرده بود و باید از نقش شیر طبق شعر به اندازهٔ عدد ابجد معادل «زبان» یعنی معادل شصت قدم بلند یک متری در جهت قبله جلو می‌رفتیم.

به سعید گفتم که در مورد کلمهٔ «زبان» باید توجه داشته باشیم که ممکن است نقطه‌گذاری اشتباه بوده باشد. سعی کردیم حالت‌های مختلف کلمه را پیدا کنیم و فقط «زیان» به نظرم منطقی رسید که حداکثر هشت متر اختلاف ایجاد می‌کرد. تصمیم گرفتیم که فرض را بر «زبان» بگذاریم و اگر به نتیجه نرسیدیم بعداً سراغ حالت‌های احتمالی دیگر برویم.

اندازه گرفتیم و مکان تقریبی را مشخص و روی آن علامتگذاری کردیم.

بعد سعید رفت و دقایقی بعد با موتورسیکلت و وسایل کند و کاو برگشت.

نزدیک غروب بود و تا حدود ساعت ده شب به کندن نقاط مختلف مشغول بودیم و به نوبت خستگی در می‌کردیم. چون عمق دفینه مشخص نبود چاله‌ای که می‌کنیم با گذشت ساعات عمیق‌تر می‌شد.

به شدت خسته شده بودیم و در نهایت به اصرار سعید که می‌خواست به مهمانش شام بدهد و استراحتی بکنیم علی‌رغم هیجان فوق‌العاده‌ای که داشتیم دست از کار کشیدیم و به استراحتگاهمان برگشتیم تا فردا اول وقت برگردیم.

آن زمان مطمئن شده بودم که تا گنج حاجی‌جلال حداکثر چند قدم فاصله داریم.

شب با وجود خستگی شدید از هیجان خوابم نمی‌برد. سعید بعداً تعریف کرد که او هم همینطوری بوده و چند باری به سرش زده که برود و کار را تمام کند، اما توان بلند شدن از جایش را نداشته.

نزدیکی‌های صبح خوابم برد. خواب دیدم به گنج رسیده‌ایم اما همه جواهرات آن پلاستیکی است! آخر خواب یک جعبه شوخی فنی که دلک آن شمایل فرضی حاجی‌جلال را داشت بیرون پرید و شروع به خندیدن کرد. صدای خنده‌هایش به تدریج شبیه به زنگ موبایلم شد.

## بخش دوم

صبح روز بعد: گزارش زنده

صدای زنگ گوشیم بیدارم می‌کند. کسی دارد زنگ می‌زند. خواب‌آلوده گوشی را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم.

«سعید فیجانی نمونهٔ حاج‌کاظمی»

تماس را که قبول می‌کنم و «بله» را که می‌گویم با صدایی گرفته می‌گوید:

- مِیْدی جُن<sup>۱</sup>! بیا باغ، همو<sup>۲</sup> جای دوشوئی<sup>۳</sup>!

و تماس را قطع می‌کند.

ساعت گوشی را نگاه می‌کنم. ساعت هفت است. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

می‌روم و آبی به سر و صورتم می‌زنم. همین که خواب از سرم می‌پرد هر چه سریع‌تر لباس می‌پوشم و کوله‌به‌دوش به سمت گنج‌خانه از در بیرون می‌زنم. از در که بیرون می‌آیم تازه به فکرم می‌رسد که احتمالاً لازم است سعید بیاید و قفل و زنجیر در ورودی را برایم باز کند. به جلوی در که می‌رسم می‌بینم روکوب باز و در چوبی نیمه‌باز است. نگران‌تر می‌شوم.

وارد می‌شوم و در را جفت می‌کنم.

این بار یادم می‌افتد که پیدا کردن جای دیشبی به این آسانی‌ها نیست.

گوشی را بیرون می‌آورم و شمارهٔ سعید را می‌گیرم.

- الو!

<sup>۱</sup> مهدی جان

<sup>۲</sup> همان

<sup>۳</sup> دیشبی

- سلام سعیدجان. من جلوی در توی باغم. منتهی فکر نمی‌کنم به راحتی  
بتونم اونجا رو پیدا کنم.

- راس<sup>4</sup> می‌گی! بل<sup>5</sup>، دَرَم<sup>6</sup> میام اونجو<sup>7</sup>، ماخوام<sup>8</sup> در باغم قُلف<sup>9</sup> کُثم.

صدایش عادی‌تر است. کمی از نگرانیم کم می‌شود. اما قطعاً اتفاق بدی  
افتاده، شاید کسی به باغ یا به گنج دستبرد زده. تا بیاید سیگاری ناشتا دود  
می‌کنم.

می‌آید و خوش و بشی می‌کند و در را از داخل می‌بندد و با هم راه می‌افتیم.

- میگی چی شده؟

- گنجه‌آ دُزیدن<sup>10</sup>!

یک لحظه می‌ایستم. حدسم درست بوده.

- چطوری؟ دوربینا رو چک کردی؟ مگه نگفتی کسی بیاد خیرت می‌کنه؟

دارد می‌رود و مجبور می‌شوم بدوم تا به او برسم. با صدایی این بار لرزان  
می‌گوید:

- نَمْدُنم<sup>11</sup> والّا. بیا بَریم بِنیم<sup>12</sup> شاید سر در بیاریم.

دیگر چیزی نمی‌گویم و با هم به سمت محلی که دیشب گندیم می‌رویم. این  
که سعید در طول این سالها آنقدر در این خانه و باغ گشت زده که مقصد  
مسیر دیشبی را به راحتی و از بر می‌رود واقعاً جالب است.

---

<sup>4</sup> راست

<sup>5</sup> بگذار

<sup>6</sup> دارم

<sup>7</sup> آنجا

<sup>8</sup> می‌خواهم

<sup>9</sup> قفل

<sup>10</sup> گنج را دزدیده‌اند

<sup>11</sup> نمی‌دانم

<sup>12</sup> ببینیم

به محل دیشب که می‌رسیم می‌بینیم که به فاصله‌ی شاید ده متری چاله‌ی عمیقی که من و سعید کنده‌ایم چاله‌ی کم عمق دیگری کنده شده.

به سمت آن می‌رویم. ته چاله قالب یک جعبه در خاک باقی مانده و یک تگه مقوّا که رویش نوشته شده: «تلگرام hajjalal».

می‌پرسم:

- این چیه؟
- انگار آقا دُزه<sup>13</sup> بَرَمون<sup>14</sup> اطلاعات تماس هاشته<sup>15</sup>!
- تماس گرفتی؟
- نه! گفتُم تُنم<sup>16</sup> بای<sup>17</sup> بِیتره<sup>18</sup>.

گوشیش را سمتم می‌گیرد.

می‌گیرم. خودش تلگرامش را باز کرده و شناسه را پیدا کرده.

می‌نویسم: «سلام» و ارسال می‌کنم. پیام بهتری به ذهنم نمی‌رسد.

مدّتی خیره به پیغام می‌مانم تا دیده شود. آیا دیده می‌شود؟!

- پیغام فرستادم، تا کی ببینه و کی جواب بده.
- ممنون!

به فاصله‌ی دو چاله نگاه می‌کنم. دوهزاریم می‌افتد.

- نقطه‌ها کار دستمون دادن!

---

<sup>13</sup> دزده

<sup>14</sup> برایمان

<sup>15</sup> گذاشته

<sup>16</sup> تو هم

<sup>17</sup> باشی

<sup>18</sup> بهتر است

- نُخطا<sup>19</sup>؟! -

- این فاصله نشون می‌ده که «زبان» نبوده، «زیان» بوده اون کلمه، توی نقطه‌گذاری شعر اشتباه شده بوده.

چو آن دد را نشان یابی به سوی قبله زو بگریز  
قدم ذرع و به قدر ابجدی کآن در زبان دارد - زبان  
نبوده، زیان دارد بوده.

می‌رود گوشه‌ای و روی سگویی که شبیهش در باغ مثل سازه‌های دیگر فراوان است می‌نشیند. مشخص است که حال خوشی ندارد. من هم علی‌رغم سیگارِ ناشتا باز سیگار لازمم. نمی‌خواهم موجب آزار بیشتر سعید بشوم. خودم را نگه می‌دارم.

خوشبختانه زیاد طول نمی‌کشد که گوشی سعید صدا می‌دهد.  
گوشی را به دستش می‌دهم. نگاه می‌کند.

- خودِشه!

به سمتش می‌روم و کنارش روی سکو می‌نشینم.  
یک پیام امن، پیامی که هیچ متنی ندارد، یک پیام ویدیویی.  
فیلم را پخش می‌کند.

در ابتدا دستهای مردی دیده می‌شود که در حال عقب و جلو کردن گوشی روی یک پایه است.

سعید آهسته می‌گوید:

- خود نامردشه!



- کی؟

- دژ<sup>20</sup> گوشیم! درویشہ!

بعد از این که جای گوشه درست می‌شود عقب می‌رود و چهره‌اش به طور کامل دیده می‌شود. همانطور که سعید گفته بود پوستی تیره‌رنگ و ترکیب دماغ و چهره‌ای که می‌تواند هندی یا جنوبی بازشناسی شود. زبان باز می‌کند: «سلام دوباره خدمت آقای فیجانی گل!» لبخندی، -و بعد انگار که نتواند جلوی خودش را بگیرد- قهقهه‌های ناگهانی می‌زند. مشخص است که خیلی خوشحال است.

«آقا ما دوباره خدمت رسیدیم! مزاحم شدیم، چاکر شما درویش علیشاه!».  
باز می‌خندد.

سعید خودش را می‌خورد که چیزی نگوید. من هم وجودم را دارد عصبانیت پر می‌کند.

درویش خودش را جمع و جور می‌کند.

«آقا! می‌دونم الان چه حالی داری، نمی‌خوام نمک لای استخونت بذارم به خدا!  
توام حال منا بفهم، توام بودی خیلی خوشحال بودی الان. نمی‌تونستی جلوی خودتا بگیری!»

سعی می‌کند جدی باشد.

«من حق تو می‌دونستم که بت بگم چی شده و چرا ایجور شده! اول از همه بگم که من دزد نیستم! من پی حق آبا و اجدادیم بودم که گرفتمش، شکر خدا!»

یک لحظه ساکت می‌شود.

«من از نسل حاجی‌جلالم. جدّم خدایامرز بعد این که خانه حاجی‌جلال را به جدّ خدایامرز شما فروخت بند و بساطش جمع کرد و رفت حوالی شیراز، اما از بد و خوب روزگار شعر گنج‌نامه و نوشته‌های خانوادگی ما درباره گنج را با خودش آورد. ای قصّه گنج حاجی‌جلال برای ما توی خانواده بیشتر افسانه بود. کسی باورش نمی‌کرد. اصلاً هیشکی فکر نمی‌کرد «جلال‌آباد» جایی باشه. بلد نبودیم کجاست. حتی خود من از زمانی که افتادم پیش توی فارس دنبال عمارت می‌گشتم!»

«می‌خوام اینا بت بگم که تو و خانواده‌ت ده-هیچ از من جلوتر بودید. ای<sup>21</sup> شد که وقتی اسناد خانوادگی ما به دست ای چاکر رسید و جدّی جدّی افتادم دنبالش کلی فقط طول کشید جای خونه را پیدا کنم و وقتی که پیداش کردم دیدم که دورش سیم خاردار کشیده شده و دوربین کار هشتن<sup>22</sup>!»

«راهی که اول به ذهنم رسید ای بود که ملکتا بندازم چنگ اوقاف که بلکه هم راه ورود و خروج آزادتر بشه هم چون اونا خبری از گنج و حساسیت تو را نداشتن بتونم راحت به اصل گنج برسم که دیدم این حاج سعید ما وکیل و دم و دستگاه داره و مردم دهاتم پشتش، از اونجا به جایی نرسیدم.»

«حساب کار دسم اومد که از ای حاج سعید آبی برای ما گرم نمیشه. اما خوب، از او حاج حمید، داداشت می‌شد راهی به جایی برد.»

«اصل ماجرا ای که ای تکنیکایی که به کار گرفتّم که گوشیتا از دست دربیازم رو هم سالها تمرین کرده بودم. گفتم از اول، مو دز نیسم اما تیز و بزم! گوشیتا فقط و فقط برای ای می‌خواستّم که بتونم دوربیناتا از کار بندازم! اصن

<sup>21</sup> این  
<sup>22</sup> گذاشتند

برای همی گوشیت سر او قرار کزایی اومدم. بنده خدا حمیدتون بی‌تقصیره.  
من استغفار می‌کنم از این که سرش شیره مالیدم!»

خنده‌اش می‌گیرد و دوباره جدّی می‌شود.

«او روز توی قرار فقط و فقط حواسم بود که قرارا انقدی طولش بدم که تو یه  
بار گوشیتا دربیاری و رمزشا بزنی که ای کارم کردی. من با تمام گوش و هوشم  
رمزتا از بر کردم.»

گوشی سعید را از روی میز برمی‌دارد و جلوی دوربین الگوی رمز سعید را  
می‌کشد. قفل گوشی باز می‌شود. لبخند می‌زند.

«بعدشم که خودت می‌دونی، تیز و بز و بی این که تو و داداشت ببینید یه ذره  
مسهل توی چاییتون انداختم که بتونم گوشیت را بردارم و برم. گوشی  
داداشتم بردم که شک نکنی هدف خودت بودی.»

«گوشیت را که به دست آوردم به دوربینات دسترسی پیدا کردم. ترسم از ای  
بود که تو بعد ای که گوشی جدیدی گرفتی تنظیمات دوربینا را عوض کنی که  
خدا را شکر نکردی.»

«تو ای مدّت تونستم با قطع کردن هشدار دوربینا و خاموش کردنشون راه  
رفت و آمدی از دیوارهای سمت کوه برای خودم باز کنم و مخفیش کنم تا  
بدون این که متوجه بشی پیام و برم.»

«چند باری آمدم و رفتم. اما اعتراف می‌کنم که به باهوشی این رفیق تو نبودم  
تا این که سر و کله‌تو و ای رفیقت پیدا شد.»

«واقعیتش فکر می‌کردم کارم تمامه و تو و رفیقت گنجا پیدا می‌کنید و ور می‌دارید و می‌برید. کاری نمی‌تونستم بکنم جز این که از دوربین نگاه کنم که چطور رمز خط به خط شعرا پیدا می‌کنید و جلو می‌رید.»

«تا قدم آخری دیدم که شکر خدا اندازه‌ها را اشتباه حساب کردید و دارید جای اشتباهی را می‌کنید، چون هر چی می‌کنید به جایی نمی‌رسید. نسخه شعر شما را داشتم و با چیزی که خودم خوانده بودم مقایسه کردم و فهمیدم که نقطه «زیان» و «زبان» کار دستتان داد. همین شد تک فرصت من، که دیشب دوربین‌ها را سریع‌السير خاموش کنم و از سولاخ موش همیشگی پیام و گنجو بار بزنم و ببرم!»

«به خدا از دیشب نخوابیدم از بس که هیجان داشتم. این که می‌بینی برات راه تماس گذاشتم و این که هنوز هیچ کاری نکرده برات دارم اصل ماجرا را می‌گم فقط و فقط یه دلیل داره و اون اینه که بگم من دُز<sup>23</sup> نیسم، حَقْمَا، ارثما ورداشتم، گوشه تو و داداشتم بهت برمی‌گردونم، یه قطعه جواهرم برات یادگاری می‌ذارم که از گنج بی‌بهره نمونی و جبران خسارت بشه بابت گوشیا و چیزهای دیگه، خدا را خوش نیامد بعد این همه زحمت (موزیانه می‌خندد و بعد دوباره جدی می‌شود)، یه چیز دیگه هم داخل جعبه جواهرات بوده و اون اینه ...»

یک دفترچه از روی میز برمی‌دارد و روی جلد آن را نشان می‌دهد.

«این شعر یه گنج‌نامه دیگه‌ست، گنجی که توی هند جد بزرگوام پنهان کرده و شعرش را گذاشته توی جعبه این گنج. من این گنج را می‌دم به تو، حلال تو می‌کنم اگه تونستی پیداش کنی! اما به یه شرط و اون این که از این گنج بگذری که اگه نگذری ...»

یک کاغذ بلندبالای دیگر از روی میز برمی‌دارد.

«این وقفنامه ملک جلال‌آباد، من مطمئنم که اگر این دست اداره اوقاف بیفته هیشکی فرصت این را به تو نمیده که وارسیش کنی و ببینی اصله یا جعلیه!»

انگار کمی عصبانی می‌شود.

«اگر بخوای دنبال من بیفتی اولاً که از من نام و نشون درست و حسابی نداره و دوماً اگر هم دستت به من برسه تا اونوخت<sup>24</sup> این وقفنامه دست اهلش هم رسیده و ثابت شده که نه تنها تو مالک گنج نیستی، مالک ملکش هم نیستی!»

کمی آرام می‌گیرد.

«فکراتا بکن! اگر قبول داری که از گنج جلال‌آباد بگذری پیغام بده «قبول دارم» تا نشانی گنج‌نامه و گوشیت و سهم جواهرت را برات بفرستم. اگر هم تا یک ساعت بعد از دیدن پیغام من جوابی نفرستی من می‌رم که وقفنامه را برسونم به دست اهلش توی اداره اوقاف.»

دست می‌برد که ضبط پیغام را متوقف کند که پشیمان می‌شود.

«راستی! خواستم تشکر کنم، من مطمئنم اگر این ملک دست تو و خانواده تو نبود به این خوبی نگهداری نمی‌شد. برای من هم بهتره که حافظ این ملک، تو باشی. الله نگهدارت!»

همین که پیام تمام می‌شود، آن را پاک می‌کند. مشخص است که هنوز دارد از دوربینها ما را نگاه می‌کند. سعید سر می‌چرخاند و دوربین نزدیک را نگاه می‌کند.

گوشی را دست من می‌دهد و می‌گوید:

- بنویس<sup>25</sup> قبول<sup>26</sup> دارم.

می‌نویسم و ارسال می‌کنم.

بلافاصله جواب می‌آید که «بده خودش بنویسه!».

گوشی را دستش می‌دهم. باز دوربین را نگاه می‌کند و سری تکان می‌دهد و می‌نویسد «قبول دارم» و ارسال می‌کند.

لحظاتی بعد پیغام می‌آید که «از اول می‌دونستم آدم فهیمی هستی. امانتی را دم سوراخی که سمت کوه باز کردم گذاشتم.» و عکسی از موقعیتی که از آن صحبت می‌کند می‌فرستد.

سعید بلند می‌شود که برود. چیزی نمی‌گوید. من هم همراهش راه می‌افتم.

تا برسیم هر دو ساکتیم و چیزی نمی‌گوییم. با وجود آن که ملک و گنج مال من نبوده و با وجود آن که دل در سهمی از آن نبسته بودم عصبانیم و ناراحت. فکر می‌کنم وضع سعید خیلی بدتر از من باشد. برای همین تلاش نمی‌کنم سر صحبت را باز کنم. فقط خودم را می‌خورم که دست به سیگار نبرم. دقایقی بعد در موقعیتیم.

داخل یک کارتن کوچک، گنج‌نامه کذایی هند، یک قطعه جواهر دست‌ساز زیبا با نگینی درشت و گوشه سعید و برادرش گذاشته شده.

سعید گوشه‌ها را داخل جیبش می‌گذارد، گنج‌نامه را به من می‌دهد و جواهر را در دستهایش می‌گیرد و خیره خیره به آن نگاه می‌کند.

گنج‌نامه را ورق می‌زنم. آسیبی ندیده. یک دست‌نوشته اصل و اصیل و قدیمی. خبری از آن خط شکسته ناخوانای سیاه‌مشق‌مانند بی‌نقطه نیست. با نستعلیق ریز خوش و خوانا نوشته شده. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که پیش از این که اتفاق برای آن بیفتد باید از آن نسخه‌برداری کرد. از سعید می‌پرسم:

- اجازه هست ازش عکس بگیرم.

سعید حواسش هنوز به قطعه جواهر است. فکر می‌کند درباره آن صحبت می‌کنم.

- بگیر! بگیر! پین<sup>27</sup> چندی قشنگه!

- گنج‌نامه رو می‌گم.

- بَگیر! بَگیر! از اونم بَگیر!

بعد از حال خودش در می‌آید.

- حالا میریم استراحتگاه! وخت هِس<sup>28</sup>! مشکلی نداره! مُنتاش<sup>29</sup> اینجو<sup>30</sup>  
خاک و خُله. می‌فُته از دِسْت<sup>31</sup> خِرَاب میشه.

با سعید موافقم.

- پس بریم؟!

- بَریم!

بعد یاد چیزی می‌افتد با دست اشاره می‌کند که صبر کنم.

گوشیش را برمی‌دارد و به کسی زنگ می‌زند. صدایش محکم است و اثری از  
لرزش و ناراحتی در آن دیده نمی‌شود. حتی می‌شود گفت خوش و پش کنان و  
شاد صحبت می‌کند.

- الو! سلام عام میزموِد<sup>32</sup> جُنْم<sup>33</sup>! ... خوبی ایشالا! بچا<sup>34</sup> خوبن! ... عامو یه  
زحمتی بَرْت<sup>35</sup> دارم. یگی ماخواسته<sup>36</sup> بیا<sup>37</sup> توی باغ از دوال<sup>38</sup> پشتی طرف

---

<sup>28</sup> وقت هست

<sup>29</sup> منتهی

<sup>30</sup> اینجا

<sup>31</sup> می‌افتد از دستت

<sup>32</sup> عمو میرزا محمود

<sup>33</sup> جانم

<sup>34</sup> بچه‌ها

<sup>35</sup> برایت

<sup>36</sup> می‌خواسته

<sup>37</sup> بیاید

<sup>38</sup> دیوار



کوه، ما تو دوربين دیدیمش در رفته. مُنتاش<sup>39</sup> دواله<sup>40</sup> آ<sup>40</sup> سولاخ کرده.  
ردیف کن بچا بیان<sup>41</sup> ای سولاخه آ کپش<sup>42</sup> کُنن ...

در حین صحبت کردن راه می‌رود و دورتر می‌شود. حالا آنقدر دور شده که دیگر صدایش را نشنوم.

بعد از این که هماهنگی‌هایش تمام می‌شود به سمت من برمی‌گردد و با همان روحیه همیشه می‌گوید.

- اینم از ای<sup>43</sup>! حالا وَخ<sup>44</sup> بریم یه صُبْنه<sup>45</sup> مشتی بت بَدْم، اگه خواستی  
یه دوری توی خنه آ بِن<sup>46</sup> که وخت<sup>47</sup> نشد بِنی<sup>48</sup>، از اُولَا<sup>49</sup> اگر کاری نداری  
یواش یواش جمع کنیم برگردیم!

از این که به همین زودی به حال همیشه‌گیش برگشته متعجبم. من هنوز  
حالم خوب نیست و عصبانی و ناراحتم. با این رفتار او حس می‌کنم کاسه  
داغ‌تر از آشم! ولی خودخوری می‌کنم که حال سعید را خراب نکنم. لعنتی  
سیگاری هم نیست که هم‌آتش بشویم. از طرف دیگر فکر می‌کنم شاید او  
فقط دارد حفظ ظاهر می‌کند و در درون، احوالش آنقدرها هم خوب نیست.  
چیزی نمی‌گویم. چیزی بگویم چه چیزی حل می‌شود؟ ساکت می‌مانم و  
می‌گذارم هر کاری می‌خواهد بکند.

---

<sup>39</sup> منتهی

<sup>40</sup> دیوار را

<sup>41</sup> بچه‌ها بیایند

<sup>42</sup> کپش کنند، ببندندش

<sup>43</sup> این

<sup>44</sup> برخیز

<sup>45</sup> صبحانه

<sup>46</sup> ببین

<sup>47</sup> وقت

<sup>48</sup> ببینی

<sup>49</sup> آن طرف

به اقامتگاهمان برمی‌گردیم. تا من وسایلم را جمع و جور کنم و اتاق خواب را مرتب و تمیز کنم او صبحانه مفصلی آماده کرده، صدایم می‌زند و صبحانه می‌خوریم. اصرار می‌کند که بروم و داخل خانه را ببینم. می‌گویم که دل و دماغش را ندارم و وقت بهتری برای این کار می‌آیم. نهایتاً راه می‌افتیم که برگردیم.

**بخش سوم**

**حاصل: گزارشی برای آیندگان**

... طبق بررسی نویسنده این مقاله و تا آنجا که منابع در دسترس اینجانب نشان داده‌اند، در تاریخ ادبیات ایران و شاید جهان وجود گنج‌نامه در قالب یک شعر پدیده‌ای بی‌مانند است. و این که یک بنای عظیم و مجلل مطابق با متن چنین گنج‌نامه‌ای ساخته شده باشد و در نهایت گنج مربوط به آن هم پیدا شود بر یکتایی این پدیده می‌افزاید. پدیده‌ای که تهیه‌کننده این گزارش آن را به عنوان شاهد دست اول و به چشم خود مشاهده کرده است و به جهت آن که اطلاع‌رسانی راجع به این ماجرا را وظیفه خود و حق آیندگان می‌دانسته تصمیم گرفته آن را در این گزارش مستند کند.

راقم این سطور با مشورت و اجازه مالک محل گنج، عکس‌ها و مستندات مربوط به آن به همراه گزارش مختصری از وقایع منجر به کشف محل نهایی آن را در این مقاله گنجانده است. از آنجا که انتشار عمومی این گزارش در مقطع فعلی ممکن است باعث ایجاد مزاحمت برای مالک این عمارت بشود و همینطور امنیت و محرمانگی گنج‌نامه دومی را که در محل گنج عمارت حاجی‌جلال یافته شده به خطر بیندازد تا زمانی که مالک عمارت صلاح بداند این گزارش در پیش ایشان محفوظ باقی می‌ماند و پس از آن به صلاح‌دید برای استفاده آیندگان منتشر خواهد شد.

...

این متن کامل گنج‌نامه است:

که خفتن‌گاه آن بیدار را چندین نشان دارد

همانا این سرا در خود یکی گنجی نهان دارد

نشان‌های خود ایشان را به آسانی عیان دارد

اگر جویندگان، سرسخت واکاوند و پی جویند

نشانه‌هایش چو منزل‌های یک راه است اگر پرسى	که هر منزل تو را تا منزل ديگر روان دارد
اگر جویای این راهی نشانِ اولین منزل	رواقِ خانه را بنگر که آن را در میان دارد
به قدر وسع ره پیمای، قدم اندازهٔ یک ذرع	به سویی رو که تیرانداز، سر تیر و کمان دارد
به سوی قبله رخ گردان، قدم صد بار افزون از	شمار بچه را کآن خرس اندر آسمان دارد
بگردان رخ به سوی روی نورافشان‌ترین صورت	که او در خانهٔ خود از درخشان کودکان دارد
از اینجا تا به آنجا رو که وقت نیمه‌شب بامش	به دریای فلک کشتیِ اختر را کران دارد
وز آنجا جانبی میران که کشتی‌بان آن سامان	نشانش نقش بر آویزهای بادبان دارد
برو آنگاه تا آنجا که بینی نقشی از چیزی	که نامش بر زبان دانندهٔ این چیستان دارد
دو صد پا دارد و سیصد سر و ده اشکمش باشد	خود او در بیشه و در شیشه همنامش مکان دارد
چو آن دَد را نشان یابی به سوی قبله زو بگریز	قدم ذرع و به قدر اجدی کان در زیان دارد
رسیدی چون بر این موضع برآور دست و شادی کن	الهی ایزدت در هر کجایی شادمان دارد
زمین بشکاف و گنجینه برون کن از نهانگاهش	الهی مال حاجی حال نیکوت ارمغان دارد

... همچنان که در بخش پیشین شرح داده شد با وجود سرقت گنج شواهد کافی بر واقعی بودن آن پیدا شد.

در حال حاضر اینجانب با نظر مثبت مالک در حال تحقیق و بررسی روی گنج‌نامهٔ دوم هستم تا در صورت حصول نتایج امیدوارکننده به همراه ایشان برای کشف آن راهی کشور هندوستان شویم.